



نعمیه جلالی‌نژاد

نجات منجی

نجاتش نیست، ولی در این کار حکمت دیگری هم بود که تو از آن بی‌خبری! وقتی به قصد نجات غرق‌شدگان جلو رفتم، میلم برای نجات این مرد بیش‌تر بود تا مردی که هلاک شد! ترجیح دادم او را زودتر نجات دهم.» ناخدا به صورت جوان خیره شد و گفت: «یعنی تو در میان این دو، یکی را انتخاب کردی؟» مرد جوان نیشخندی زد و گفت: «سال‌ها پیش وقتی در بیابانی درمانده بودم و راه به جایی نداشتم این مرد از راه رسید. من را بر سترش سوار کرد آب و غذایش را با من نصف کرد و به مقصد رساند. آن روز اگر این مرد سر نرسیده بود، مرگ من حتمی بود. او یک بار دیگر به من زندگی بخشید و من را از چنگال مرگ بیرون کشید. امروز وقتی او را دیدم که با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند، دلم فرو ریخت. نگاهم به مرد دیگر افتاد او را نیز شناختم. وقتی کودک بودم آن مرد من را با تازیانه‌اش زد و بدنم از ضربه تازیانه‌اش کبود شد. می‌دانستم که فرصت نیست تا هر دوی آن‌ها را نجات بدهم. به همین دلیل بود که از میان آن دو نفر، یکی را انتخاب کردم.» ناخدا که از شنیدن این حکمت شگفت‌زده شده بود. دست جوان را فشرد و گفت: «صدق الله... خدا به‌درستی فرمود که هر کس خوبی کند، به خودش خوبی کرده است و هر کس بدی کند به خویش بدی کرده است.»

کشتی رساند و باشیرجه‌ای بلند میان آب پرید. عمق دریا را به خوبی حس می‌کرد. آب‌ها را کنار می‌زد و خودش را به جلو می‌کشاند. از دو نفری که در حال غرق شدن بودند خبری نبود. هر دو به زیر آب فرو رفته بودند و امیدی به زنده ماندن‌شان باقی نمانده بود. مرد جوان نفسش را در سینه حبس کرد و در حالی که سعی می‌کرد چشمانش را باز نگه دارد به زیر آب رفت. لحظاتی بعد در حالی که دور کمر یکی از غرق‌شدگان را گرفته بود سر از آب بیرون آورد. نفسی تازه کرد و به طرف کشتی شنا کرد. با کمک مسافران مرد را داخل کشتی برد. مرد زنده بود و به سختی نفس می‌کشید. مرد جوان خوش‌حال بود از این که توانسته حداقل یکی از آن‌ها را نجات دهد. ناخدا نگاهی به قایق واژگون شده و آب‌هایی که آرام و بی‌تلاطم مردی را بلیعه بودند انداخت و گفت: «عمر این مرد به دنیا بود و عمر دیگری به سر آمده بود. برای همین هم توانستیم او را نجات دهیم. شاید هم یکی از علت‌های مرگ آن مرد تأخیری بود که تو در نجاتش داشتی!» مرد جوان گوشه پیراهنش را میان مشتهایش چلاند و گفت: «چیزی که تو می‌گویی قطعی است و شکی در آن ندارم. عمر هر کسی که به سربیايد، راهی برای

صدای خنده و همه‌مه کشتی را پر کرده بود. هر کس خاطره‌ای تعریف می‌کرد و چیزی می‌گفت. مرد جوان از خاطرات خرید و فروش‌ها و تجربیاتش تعریف می‌کرد. در فکرش به دنبال خاطره دیگری می‌گشت که در خور جمع باشد. روزهای گذشته را زیر و رو می‌کرد که ناگهان احساس کرد صدایی می‌شنود. سرش را به عقب برگرداند و گوش‌هایش را تیزتر کرد. انگار کسی کمک می‌خواست! انگشتش را به علامت سکوت روی بینی‌اش گذاشت و گفت: «هیس...! انگار کسی کمک می‌خواهد. گوش کنید...» همه ساکت شدند. صدا دوباره تکرار شد؛ کمک... کمک... مرد جوان با عجله به طرف عرشه دوید. قایق کوچکی در نزدیکی کشتی غرق شده بود و دو نفر در میان آب‌های عمیق و خروشان دریا به کام مرگ می‌رفتند. چقدر برایش آشنا بودند. انگار چهره‌هایشان را می‌شناخت... باید کاری می‌کرد تا آن‌ها را از مرگ نجات دهد. فرصتی برای تأمل نبود. دریا لحظه به لحظه آن‌ها را بیش‌تر در کام خود فرو می‌برد. ناخدا با دست پاچگی فریاد کشید: «هر کس بتواند این دو مرد را نجات دهد، برای نجات هر کدام از آن‌ها پنجاه دینار از من می‌گیرد.» مرد جوان بدون توجه به حرف ناخدا خودش را به لبه